

این فایل بخشی از کتاب «ماه بنفش یا می‌توانی موهام را بیافی؟» نوشته‌ی حجت در ساره است که نشر نوگام برای جذب حمایت مالی معرفی کرده است.

نوگام یک نشر الکترونیکی است که کتاب‌های خود را با حمایت مالی همگانی منتشر می‌کند. نویسندگان می‌توانند کتاب خود را به نوگام معرفی کنند و نوگام بعد از تایید کتاب، بخشی از آن را در وبسایت خود می‌گذارد تا حامیان با حمایت مالی از کتاب، هزینه انتشار آن را تامین کنند. بعد از آن‌که کتاب حمایت مالی لازم را کسب کرد، حق‌التالیف نویسنده پرداخت می‌شود، کتاب الکترونیک بر روی وبسایت نوگام قرار می‌گیرد و رایگان قابل دانلود خواهد بود تا در دسترس همگان قرار بگیرد. هر کسی می‌تواند از کتاب‌های ما با هر مبلغی حمایت کند.

دوستان نوگام از کتاب‌ها حمایت می‌کنند نه تنها به این دلیل که دوست دارند کتاب مورد علاقه‌شان چاپ شود، بلکه معتقدند نوگام فرصتی است برای نویسندگان و مترجمانی که به هر دلیل نتوانسته‌اند کتاب خود را منتشر کنند و همچنین خوانندگانی که دسترسی محدودی به کتاب دارند.

شما هم می‌توانید به وبسایت نوگام مراجعه کرده و از این کتاب حمایت کنید یا مستقیم به سایت پی‌پل رفته و مبلغ اهدایی خود را به این ایمیل واریز کنید: Payment@nogaam.com
اگر داخل ایران هستید گزینه داخل ایران را انتخاب کنید و با کارت‌های عضو شتاب خود به راحتی پرداخت آنلاین را انجام بدهید. میزان حمایت از کتاب‌ها دلخواه است.

پلک می‌زنم و آدم‌ها از عکس‌ها و خاطره‌ها بیرون می‌آیند. توی خانه راه می‌روند. توی خانه راه می‌برمشان. حواسم هست کسی زمین نخورد. لابه‌لای آدم‌های بیرون آمده از عکس‌ها، لخت دراز کشیده‌ام روی زمین و به پنجره‌های خانه‌ی پدري فکر می‌کنم. به بندکشی آجرها و سرخی باران خورده‌شان.

مادر با دستمال مرطوب غبار احتمالی را از برگ‌های پهن بابا آدم‌ها می‌گرفت. بعد توی خانه آنقدر چرخ می‌زد تا همه چیز از تمیزی برق بزند. خانه‌ی پدري پنجره‌های بزرگی داشت. اتاق پدر طبقه‌ی بالا بود. اتاق من و آرش هم، کنار هم. از طبقه‌ی بالا صدای موسیقی می‌آمد. آرام و سرد می‌رفت زیر پوست آدم و همانجا می‌ماند. صدای پیانو بود. گاهی هم صدای زنی که اصلاً مال اینجا نبود و حتی نمی‌دانستم برای کجای اطلس است. صدا می‌پیچید؛ آرام و سرد... مثل هوایی که صبح زود روی برگ‌ها می‌نشیند.

پدر بالا توی اتاقش بود. مامان می‌گفت: «آدم سردش می‌شه.» بعدتر من پایین دامنم را چنگ می‌زدم که پاهام را بیشتر پوشانده باشم. سر زانو هام می‌سوخت.

بعد دوباره صدای پیانو بود و یک آواز نامفهوم. اگر بگردم شاید بتوانم لای خرت و پرت‌های انباری صفحه‌اش را پیدا کنم. آنوقت دوباره می‌توانم پدر را ببرم طبقه‌ی بالا. ببرم طبقه‌ی بالا بنشانم توی صندلی نویی؛ همان که همیشه به کاناپه‌ی خاکستری ترجیح

داشت. مادر می‌گفت: «انقدر سر و صدا نکنید!» پدر بالا توی اتاقش بود. من و آرش می‌رفتیم توی حیاط. سنگریزه‌ها زیر کفش‌ها صدای می‌کردند. آرش می‌گفت: «بابا آدم ترسو بیه.» به چشم‌های تیره‌اش نگاه می‌کردم؛ «هیچ هم ترسو نیست.» سنگریزه‌های توی مشتش را داخل آب می‌انداخت و منحنی‌ها توی هم می‌رفتند. بعد بدون اینکه نگاه کند می‌گفت: «ترسوئه.» چشم‌هاش افتادن سنگ و شکستن طاق مینا توی آب را نگاه می‌کردند. نگاهش می‌کردم.

«خفه شو!»

نگاهم می‌کرد.

«تو هم ترسویی.»

دیگر چیزی نمی‌گفتم. یا می‌گفتم و دعوا می‌شد.

بعد هر کدام به سمتی می‌رفتیم که به هم برخورد می‌کردیم. آرش دست‌هاش را توی جیبش می‌برد و همینطور که طول و عرض حیاط را قدم می‌زد، سنگریزه‌ها یا علف‌های کوچک لابه‌لایشان را لگد می‌کرد. بعد پاهای نازکش که خسته می‌شد روی پله‌های سنگی می‌نشست و با تپله‌های روی صورتش، من و حیاط را نگاه می‌کرد. یا شاخه‌ای را لخت می‌کرد و روی آب پُر برگ می‌شد. توی حیاط می‌گشتیم تا مامان برای ناهار، عصرانه، یا شام صدامان کند. خانه روی سکوتش پافشاری می‌کرد. فقط قیل و قال چند تا پرند بود و گاهی هم هووی باد لای انبوه شاخ و برگ‌ها. نه مثل الآن صدای آب می‌آمد نه در سطحی پایین‌تر از خانه آدم‌هایی ترسان و لرزان توی دست و پای هم می‌رفتند.

الآن که لخت میانه‌ی این خانه دراز کشیده‌ام، دلم یک یادآوری کوچک می‌خواهد. نه که برگردم به لباس‌های نظامی پدر، یا پوتین‌های سنگین و روزهایی که خانه نبود. دلم یک خاطره‌ی سبک‌تر می‌خواهد. مثلاً پاییز و بابا آدم‌ها و دم روباهی‌ها که با حجم‌های سبزشان، آرام گوشه‌های خانه را پر می‌کردند. مامان می‌گفت: «جای اینکه مثل سگ و گربه به هم بپرید، بروید سراغ درس و مشق‌تان!» من پشت به کاناپه روی زمین می‌نشستم. زانو هام را بغل می‌کردم و پیش‌پام یا دیوار روبرو را نگاه می‌کردم. یا می‌رفتم بالا و رنگ‌ها را توی دفترم پخش می‌کردم.

مامان آنوقت‌ها هم همین اندازه که الآن آرام بود. سر حوصله پیازها را رنده می‌کرد و چشم‌هاش، پف کرده و پُر اشک می‌شد. سبزی‌های پاک شده را می‌شست و شعله‌ی اجاق را با دقت خاصی کم و زیاد می‌کرد. حواسش هم بود که در کابینت‌ها از دستش در نرود، یا موقع شستن ظرفی از لای دست‌هاش لیز نخورد.

خانه آرام بود، خیلی آرام‌تر از حالا که لخت دراز کشیده‌ام روی زمین و به رفت و آمد صداها و به هم خوردن بشقاب و لیوان‌های توی قفسه‌ها گوش می‌کنم. صداها گم و پیدا می‌شوند و من خیره به سقف، گاهی فقط پلک می‌زنم. یک پیشبند سپید با گل‌های ریز ارغوانی و برگ‌های سبز می‌بینم و عینک گردی که موقع پاک کردن عدس‌ها روی چشمش می‌گذاشت.

می‌دانی؟ گاهی می‌ترسیدم پیر شده باشم؛ مثل مادریزرگ که پیر بود و عینک می‌زد. بعد با همین ترس، وقتی خواب بود یا وقتی که شانه را می‌پردم لای موهاش، دنبال تارهای سفید می‌گشتم. توی ذهنم دنبال چیزهای کوچکی بودم که ترس و دلشوره می‌آوردند، دنبال خطوط روی پیشانی، چروک دور چشم‌ها، خستگی پشت پلک‌ها، بعد هم لرزش دست‌ها موقع وصله پینه کردن، یا نوشتن چیزی روی کاغذ.

شهره می‌گوید: «همیشه قبل از اینکه فکر کنی اتفاق می‌افته.» بعد نگاهم می‌کند و دستم را می‌گیرد یا نمی‌گیرد. باید اگر دیدمش بهش بگویم. بگویم: «پس چرا تمومش نمی‌کنیم شهره؟ ما که هرچیو که باید از دست داده باشیم از دست دادیم. چرا تمومش نمی‌کنیم؟» که بعد آرام توی خودش نگهم دارد که: «هیسس! به هیچی فکر نکن!» و من به هیچ چیز فکر نکنم.

نه. نمی‌شود. اینطور نمی‌شود. اینطور یادم می‌رود.